نفرت — بخش سوم

مترجم دختر با ماسک شیشه ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنین.

myanimes.irسایت

myAnimes@

myAnimess@

myMangas@

هرچند،قدمی به عقب برداشت ولی قوزک پایش پیچ خورد و تعادلش را از دست داد جوری که انگار دارد غش میکند.لان وانگجی حالت چهره اش سریع تغییر کرد و با عجله خود را به او رساند و مچش را گرفت همانطوری که در کوهستان دافان دستش را محکم چسبیده بود.وقتی وی ووشیان توانست تعادلش را کمی حفظ کند لان وانگجی زانو زد و به بررسی پای او پرداخت.وی ووشیان بشدت شوکه شد:«نـ–نـ–نه،هانگوانگ جون،اصن نمیخواد اینکارو بکنی!»

لان وانگجی سرش را بالا گرفت و با چشم های روشنش به او خیره شد و بعد سرش را پایین آورد و به بالا زدن پاچه شلوارش ادامه داد.وی ووشیان هنوز در دست او اسیر بود پس جز تماشای آسمان کاری از دستش بر نمی آمد.تمام پایش با سیاهی های نشان نفرین پوشانده شده بود.بعد از مدتی بررسی پایش،لان وانگجی با لحنی گزنده گفت:«...من همش چند ساعت پیشت نبودم!»

وی ووشیان شانه بالا انداخت:«خب چند ساعت هم خیلی زیاده!هر اتفاقی میتونه تو این چند ساعت بیفته...یالا یالا پاشو وایسا!»

او لان وانگجی را وادار به ایستادن کرد و گفت:«این فقط یه نشان نفرین ساده س.وقتی اون موجود بیاد سراغم میتونیم بکشیمش!هانگوانگ جون تو باید کمکم کنی ...چون اگه کمکم نکنی نمیتونم از پسش بر بیام.اون یارو رو گرفتی؟خودش بود؟الان کجاست؟»

لان وانگجی به تابلوی آویزان روی یک مغازه اشاره کرد و وی ووشیان ادامه داد:«اول بیا به موضوع کاخ سنگی رسیدگی کنیم!»سپس به طرف مغازه راه افتاد.

قبلا متوجه نشده بود ولی انگار پایش بخاطر ضربه زیدیان کرخت شده بود.شانس آورد که جیانگ چنگ کنترل قدرت زیدیان را بدست داشت وگرنه بخاطر رعد آتشینی که به او اصابت میکرد تبدیل به جسدی سوخته میشد.لان وانگجی پشت سرش ایستاده بود و کاملا ناگهانی گفت:«**وی یینگ!**»

وی ووشیان ابتدا مکثی کرد و سپس وانمود کرد هیچ نامی را نشنیده و به آرامی جواب داد:«چیه؟»

لان وانگجی گفت:«این نفرین از بدن جین لینگ به تو منتقل شده همینطوره؟!»بنظر میرسید این حرفش بیشتر یک توضیح باشد تا یک سوال!وی ووشیان چیزی نگفت و لان وانگجی ادامه داد:«تو جیانگ وان-یین رو دیدی!»

حدس زدن این موضوع با توجه به جای زخم زیدیان که در بالای نشان نفرین روی پای چپش قرار داشت،ساده بود.وی ووشیان برگشت و گفت:«تا وقتی هر دومون توی این دنیا زنده ایم...همدیگه رو می بینیم...چه زود باشه و چه دیر!»

لان وانگجی گفت:«نرو....!»

وی ووشیان گفت:«اگه اینطوری راه نرم پس چطوری قرار از اینجا بریم؟بینم نکنه تو میخوای منو کول کنی یا چیزی؟»

لان وانگجی در سکوت به او خیره شد.لبخند بر لب وی ووشیان یخ زد احساس شومی در ذهنش

وارد شد.

اگر لان وانگجی قدیم بود الان بخاطر این حرفها،بدون گفتن کلمه ای شوکه میشد یا با نگاهی سرد و یخ زده او را همانجا رها میکرد و میرفت یا کاملا به او بی توجهی میکرد هرچند الان خیلی سخت بود که بتوان جواب لان جان را حدس زد.همانطوری که انتظار داشت،با شنیدن این حرفها،لان وانگجی با وجود وجهه با اعتبار خود،کنار او ایستاد و خم شد،زانو زد و وی ووشیان را روی پشت خود قرار داد. وی ووشیان یکبار دیگر از کارهای او شوکه شده و گفت:«بسه بسه ،شوخی کردم بابا!همش یه چندباری از زیدیان کتک خوردم یه ذره پام کرخت شده...باور کن نشکسته! خیلی زشته یه آدم گنده مثل منو یکی دیگه کول کنه ببره!»

لان وانگجی پرسید:«خیلی زشته؟»

وی ووشیان گفت:«پس خیلی خوبه؟»

پس از لحظه ای سکوت لان وانگجی جواب داد:«ولی تو قبلا یه بار منو کول کردی!»

وی ووشیان گفت:«من واقعا همچین کاری کردم؟پس چرا یادم نمیاد؟»

لان وانگجی با لحن بی تفاوتی جواب داد:«تو هیچ وقت همچین چیزایی یادت نمیمونه!»

وی ووشیان گفت:«همه میگن حافظه من نشتی داره....ولی حالا هرچی... نمیذارم تو منو کول کنی ببری!»

لان وانگجی گفت:«مطمئنی؟»

وی ووشیان با لحن اطمینان بخشی جواب داد:«مطمئنم!»

هر دو در سکوت بهم خیره شدند.ناگهان لان وانگجی دستش را دور کمر او گذاشته و درحالیکه کمی خم شد و یک دست دیگرش را پشت زانوهایش قرار داد.از آنجا که هم کوتاهتر از او بود و هم لاغر تر...خیلی راحت از زمین کنده شده و با دو دست قدرتمند در آغوشش گرفت.وی ووشیان ابداً انتظارش را نداشت که جوابش آنان را به اینجا برساند.هم در زندگی گذشته اش و هم در زندگی حال حاضرش تا بحال هیچ کسی با او اینطور رفتار نکرده بود.وی ووشیان وحشت زده گفت:«لان جـــــــــــــــان!!!!»

لان وانگجی در حالیکه راه میرفت و او را در آغوش گرفته بود استوار تر از قبل پاسخ داد:«خودت گفتی نمیخوای کولت کنم!»

وی ووشیان گفت:«ولی منظورم این نبود که اینطوری منو ببری!»

خوشبختانه شبی تاریک بود و هیچ کسی در خیابان پرسه نمی زد و نیازی به خجالت کشیدن نبود.وی ووشیان هم چنین آدمی نبود پس از اینکه مدتی راه رفتند،سریع به شیطنت افتاد در حالیکه با جلوی لباس لان وانگجی بازی میکرد نیشش به خنده وا شده و وانمود میکرد لباسش را میکشد:« پس میخوای ببینی کی پوست کلفت تره ها؟»

عطر سرد چوب صندل احاطه اش کرده بود.لان وانگجی بدون توجه به او مستقیم به جلو زل زده و هیچ واکنشی از خود نشان نداد،قیافه اش همانطور جدی و سرد باقی ماند. وی ووشیان دید که هیچ چیزی رویش اثر ندارد درحالیکه همچنان با لباس لان وانگجی بازی میکرد می اندیشید که:*بنظر میاد قلب لان جان واسه انتقام خوب قدرتمنده،هر چی قدیما اذیتش کردم رو داره جبران میکنه و واسه خودش سرگرمه.واقعا عجب پیشرفتی!نه فقط سطح قدرت تهذیبگریش بهتر شده که صورتشم خیلی بهتره الان!!*

وی ووشیان پرسید:«لان جان،از همون لحظه،توی کوهستان دافان میدونستی که منم درسته؟»

لان وانگجی گفت:«بله!»

وی ووشیان با حیرت گفت:«چطوری فهمیدی؟»

لان وانگجی با حیرت او را نگریست و گفت:«میخوای بدونی؟»

وی ووشیان بیان کرد:«آره!»

لان وانگجی گفت:«خودت بهم گفتی!»

وی ووشیان گفت:«خودم؟بخاطر جین لینگ؟چون ون نینگ رو احضار کردم؟هیچ کدوم اینا نیست درسته؟»

بنظر می رسید موجی در چشمان لان وانگجی براه افتاده ولی موج بهمان سرعت که آمده بود ناپدید شد و دوباره چشمانش چون آب راکد ماند.با لحنی جدی گفت:«فکر کن!»

وی ووشیان جواب داد:«دارم از تو می پرسم چونکه دلیلی پیدا نمیکنم!»

این بار هر چه پرسید لان وانگجی به او پاسخ نداد.او درحالیکه وی ووشیان را روی دستانش گرفته بود وارد مسافرخانه شد.غیر از صاحب مسافرخانه که پشت میز ایستاده بود و آب در گلویش پرید دیگر افرادی که آنان را دیدند واکنشی نشان ندادند.وقتی به در اتاقشان رسیدند،وی ووشیان گفت:«باشه دیگه رسیدیم!وقتشه منو بذاری زمین...یه دست دیگه که نداری درو وا کنی که...!»

پیش از آنکه حرف وی ووشیان تمام شود لان وانگجی حرکتی کاملا خلاف ادب انجام داد.احتمالا این اولین بار در کل زندگیش بود که چنین حرکت گستاخانه ای انجام میداد.او وی ووشیان را نگهداشته و در را با لگد گشود.هر دو در کاملا از هم باز شد و کسی که با استرس تمام درون اتاق نشسته بود به ناله افتاد:«هانگوانگ جون،من نمیدونم،من نمیدونم....من....»

بعد از اینکه متوجه شد آنان با چه وضعی وارد اتاق شده اند،ذهنش کاملا خالی شد و بسختی توانست جمله آخرش را کامل کند:«....من واقعا هیچی نمیدونم!»او"هیچی ندون"بود.وانمود کرد چیزی ندیده و لان وانگجی نیز وی ووشیان را همچنان حمل میکرد و روی حصیر بامبویی نشاند.نیه هوایسانگ بنظر میرسید دیگر تاب و تحمل نگاه کردن به این صحنه را ندارد پس ناگاه بادبزنش را درآورده و صورتش را با آن پوشاند.

وی ووشیان خوب به او نگاه کرد.بعد از گذشت این همه سال همکلاسی سابقش تغییر چندانی نکرده بود.هنوز هم کاملا شبیه گذشته بنظر می رسید.اگرچه با چهره دلربا و زیبایی متولد شده بود ولی حالت چهره اش سبب میشد جوری بنظر برسد انگار هر کسی میتواند او را بهر راهی که میخواهد بکشاند.در سبک پوشش سلیقه خوبی داشت و این نشان میداد بخوبی روی این موضوع فکر میکند.در مقایسه با حالت یک رهبر مکتب تهذیبگری او بیشتر شبیه یک آدم بیکاره پولدار بود.هرچند اگر یک لباس فاخر هم به تن میکرد شاهزاده نمیشد حتی اگر یکی از آن شمشیرها ی بلند را با خود حمل میکرد هم نمیتوانست یک تهذیبگر از مکتب خود باشد.

او همه جوره در حال انکار بود که لان وانگجی،تکه پارچه ای که از دهان سگ معنوی درآورده بود را روی میز جلوی او انداخت.نیه هوایسانگ که دید تکه ای از آستین گمشده اش آنجا افتاده با بیچارگی گفت:«من فقط داشتم از اونجا رد میشدم...واقعا هیچی نمیدونم!»

وی ووشیان گفت:«اگه شما هیچی نمیدونی پس من حرف میزنم شما هم گوش بده اونوقت شاید معلوم بشه که شما هم یه چیزایی میدونی!»

نیه هوایسانگ چند باری دهانش را باز و بسته کرد اما نتوانست جوابی به او بدهد.وی ووشیان گفت:«در منطقه شینگلوی چینگه،شایعه ای درباره "مرز آدمخوار" و "کاخ آدمخوار" وجود داره ولی هیچ قربانی واقعی در کار نیست و واسه همین میگم شایعه اس....این شایعه باعث میشه مردم

عادی نزدیک اونجا نشن.پس این شایعه شبیه خط دفاعی اول کار میکنه—بهتره بگم اولین مرحله!»

«خب اون اولی بود و حالا یه مرحله دومی هم هست.دومین خط دفاعی توی مرز شینگلو اون مرده های متحرک هستن.مثلا اگه کسی از شایعه کاخ آدمخوار نترسه و عمدا یا اتفاقی پاشو بذاره اونجا،با دیدن اون مرده های متحرک حتما پا به فرار میذاره...هرچند اون جنازه ها هم تعدادشون کمه و هم قدرت چندانی ندارن پس آسیب جدی به کسی نمی زنن!»

«سومین خط دفاعی همون طلسم هزار توئه که بواسطه کاخ سنگی درست شده.مرحله اول و دوم برای دفاع در برابر آدمای عادی ساخته شدن.فقط این مرحله یه سد در برابر تهذیبگرهاست ولی همون هم برای تهذیبگر های سطح متوسط جواب میده.اگه تهذیبگر سلاح روحی خاصی داشته باشه یا یه سگ باهاش باشه و متخصص عبور از این هزارتو ها باشه ....یا یه تهذیبگر قدرتمند مثل هانگوانگ جون باشه این خط دفاعی هم براحتی میشکنه!»

«همه این مراحل ایجاد شدن تا اون کاخ سنگی از دید عموم مردم پنهان بمونه.هویت کسانی که اون کاخ رو ساختن کاملا مشخصه.اینجا متعلق به مکتب نیه است.پس هیچ کسی جز خود مکتب شما توانایی ایجاد همچین موانعی رو نداره و بعلاوه اینا شما هم حوالی کاخ سنگی ظاهر شدی و از خودت مدرک بجا گذاشتی!»

«هدف اصلی مکتب نیه از ساخت اون کاخ سنگی توی مرز شینگلو چیه؟اون جنازه های توی دیوار از کجا اومدن؟اونا هم خورده شدن؟جناب رئیس مکتب نیه،اگه الان و اینجا توضیحی به ما ندی ممکنه یه روز این راز لو بره اونوقت همه قبایل و مکاتب دیگه میان تا شما رو بازخواست کنن اون موقع حتی اگه بخوای توضیح هم بدی نه کسی باورت میکنه و نه کسی حرفت رو میشنوه!»

نیه هوایسانگ با ناامیدی و درحالیکه بنظر میرسید تسلیم شده جواب داد:«اونجا کاخ آدم خوار نیست...اونجا....اونجا فقط قبرستون اجدادی خاندان ماست!»

وی ووشیان پرسید:«قبرستون اجدادی؟این چه قبرستونیه که بجای جسد اجدادتون شمشیراشون رو توی تابوت دفن میکنین؟!»

نیه هوایسانگ با چهره ای عبوس گفت:«هانگوانگ جون،قبل اینکه من چیزی بگم میتونی بهم یه قولی بدی؟قبیله های ما خیلی وقته همدیگه رو میشناسن و برادرای بزرگمون هم با هم برادرای قسم خورده ان....اصن مهم نیست که الان من چی به شما و ...این آقایه کنارت بگم شما نباید این حرفا رو جایی بگین.حتی اگرم این راز بعدا لو بره من میخوام شماها رو شاهد این مساله بگیرم...شما همیشه سر قولت میمونی اگه تو قول بدی منم باورت میکنم!»

لان وانگجی گفت:«هرطور بخوای!»

وی ووشیان پرسید:«شما گفتی اونجا کاخ آدمخوار نیست...پس یعنی در واقع هیچ کسی اونجا خورده نشده؟!»

نیه هوایسانگ دندان هایش را بهم سایید و مطیعانه گفت:«...خب چرا!»

وی ووشیان گفت:«واوووو!»

نیه هوایسانگ سریع ادامه داد:«ولی همش یه بار بود....اصلا هم تقصیر مکتب ما نبود...قضیه برمیگرده به ده یا دوازده سال پیش...شایعه کاخ آدمخوار هم از همونجا شروع شد و ...منم ...یه ذره پیاز داغشو زیاد کردم بعد قضیه زیادی گنده شد!»